



زندگی جنگی در آبادان

علاوه بر پسرهای معصومه خانم که همگی در جبهه بودند، دخترش هم روزهای جنگ در آبادان حضور داشت. زهرا خانم که سال ها خادم حرم بود و سال ۹۹ درگذشت، روزهای جنگ همراه همسرش که جزو نیروی دریایی بود و روی ناو جنگی خدمت می کرد، در آبادان زندگی می کردند. معصومه خانم می گوید: زهرآن روزها آسیه (دخترش) را باردار بود و در حصر آبادان گرفتار شده بود. عراقی ها تا کوی ذوالفقاریه پیشروی کرده بودند. از قضا حسن آن روزها به مرخصی آمده بود. تا فهمید خواهرش در آبادان گرفتار شده است، رفت و زهررا را از آن مهلکه خارج کرد. همیشه زهرامی گفت «حسن برای نجات من، جانم را کف دستش گرفت.»

ردپای حسن در زندگی خانواده اش

حاج محمد حسین، همسر معصومه خانم بوده است که سال ۶۵ به رحمت خدا رفت. اوارتشی زمان شاه بود و روی ناو جنگی کار می کرد. معصومه خانم می گوید: وقتی چهار پسر من در جبهه بودند، حاجی هم اصرار می کرد که من هم باید بروم. آن موقع ها یک حیاط در خیابان قائم گرفته بودیم که کلنگی بود و خود حاج آقای می خواست بنایی اش کند. وسط این کار و گرفتاری ها هوای جبهه به سرش زده بود و می خواست به جنوب برود. هر بار که عزم رفتن می کرد، مانعش می شدم و می گفتم: «می خواهی بروی که چه؟ ما را با چند سر عائله بگذاری که من تنهایی فرزندان را بزرگ کنم؟ پسرا هم که نیستند.» آن قدر قسم و آیه خوردم که از رفتن منصرف شد. خودش ایستاد و بنایی خانه را تمام کرد. ولی همیشه از من ناراحت بود که چرا نگذاشتی به جبهه بروم. تا سال ها یک نشانی از حسن در حیاط قدیمی خیابان قائم باقی مانده بود، نه در قاب عکس و نه در خاطره ها، بلکه در ردپایی که روزی در ملات تازه جاماند. همان روزی که حسن تازه از جبهه برگشته بود و کنار پدر ایستاد تا در بنایی خانه کمک حالش باشد، پایش لغزید و رد کفشش در ملات ماند. حسن دوباره به جبهه رفت و دیگر به خانه برنگشت اما آن رد پا سفت شده، تا سال ها ماندگار شد. مثل خودش. پدر بعدا می گفت: «حسن رفت ولی همیشه ردپایی در زندگی ما دارد.»

هم نشینی معصومه خانم با ۱۴نوه و ۱۴ نتیجه

از ۹ فرزند معصومه خانم، تنها کبری و هاجر و علی اصغر برایش مانده اند. مادر شهید محله ایثارگران این روزها دلش به نوه ها و فرزندانش خوش است که حتی یک روز هم او را تنها نمی گذارند. معصومه خانم چهارده نوه و چهارده نتیجه دارد که هر کدام به نوبت به معصومه خانم سر می زنند. بین همه نوه ها، آسیه حس تعلق بیشتری به مادر بزرگش دارد. آسیه حالا دو فرزند دارد. او می گوید: هفته ای دوسه بار به مادر بزرگ سر می زنم. با هم آلبوم های قدیمی را نگاه می کنیم. همه خاطرات چهل پنجاه سال پیش را یادش است. انگار همین دیروز اتفاق افتاده است. آسیه ادامه می دهد: در آلبوم، عکس دایی حسن و یکی از هم زمانش هست. همین چند روز پیش مادر بزرگ به من گفت «این جوان کنار حسن، فامیلش طهرانچی بود، همانی که نامه آخر حسن بعد از شهادتش را آورد. ذهن مادر بزرگ با ۸۸ سال سن، مثل ساعت کار می کند.»

پسرهای سربه زیر معصومه خانم

هاجر خانم و کبری خانم از برادران خود کلی خاطره دارند. کبری خانم می گوید: همه داداش های من مهربان بودند اما حسن را از همه بیشتر دوست داشتم. آن موقع ها به هنرستان خسروی می رفت که بعدا «شهید فرازی» نام گذاری شد. تابستان ها که درس و مشق نداشت، می رفت و کار می کرد و دستمزدش را برای من و مادرم هدیه می خرید. کبری خانم ادامه می دهد: یک روز حسن رفته بود کارگری و ۵ تومان دستمزد گرفته بود. وقتی برگشت، لباس هایش پر از خاک بود. بعدا فهمیدم موزاییک جابه جا کرده و دستمزدش را برای من و خواهرانم هله و هوله خریده است. هاجر خانم از موتورگازی آبی رنگ گوشه حیاط یاد می کند و می گوید: این چهار برادر پول هایشان را روی هم گذاشتند و یک موتورگازی آبی رنگ خریدند که بیشتر وقت ها خراب بود. هر کدام از جبهه برمی گشتند، برای رفت و آمدشان از این موتور استفاده می کردند. علی اصغر و محسن و کاظم و حسن جوان های سربه زیری بودند. هاجر خانم تعریف می کند: یک بار دختر عموهای ما به خانه آمدند. این چهار برادر از صبح تا شب در خانه بودند. اما از اتاقشان بیرون نیامدند تا دختر عموهایم راحت باشند و با آن ها چشم تو چشم نشوند. فقط یک سلام و یک خدا حافظی.

